LI
21.

~~146a~~
46a

1

دیوان وحشی بافقی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نقش بسته نام خطت با سرشت ما — وین حرف شد ز روز ازل سرنوشت ما

کارم بسینه تخم وفای تو کشتنست — خود عقل خنده می زند از کار و کشت ما

ای شیخ شهر اگر بخرابات بگذری — رشک آیدت ز کلبهٔ همچون بهشت ما

ما شرمسار مانده ز تقصیرهای خویش — لطف تو خود نمی نگرد خوب و زشت ما

بخرام بسوی تربت شاهی که بشنوی — بوی وفا ز طینت عنبر سرشت ما

لبالبست ز خون جگر پیالهٔ ما — دم نخست چنین شد مگر حوالهٔ ما

بر آستان تو شبها رود که مردم را — بدیده خواب نیاید ز آه و نالهٔ ما

بروز وصل تو از هجر می ترسم — که زهر می دهد ایام در نوالهٔ ما

ز قد و روی تو شرمنده باغبان می گفت — که آب و رنگ ندارند سرو و لالهٔ ما

چو گل بوصف رخش جامه چاک زد شاهی — بهر کجا ورقی رفت از رسالهٔ ما

بسوخت آتش عشق تو بیگناه مرا / بدوخت ناوک چشمت بیک نگاه مرا

فتاده بر سر کوی تو روا ازان نالم / که تیر عشق چنین کرد روبراه مرا

بسایه که گریزم درین بلا که منم / چرا بهنام تو نگرفت در پناه مرا

بشمع نسبت رخسار دلکشت کردم / روا بود که بسوزی بدین گناه مرا

خطای شاهی بیچاره را قلم درکش / که هست لطف عمیم تو عذرخواه مرا

تلخست بی تو صبر دل غم فزوده را / نتوان چشید داروی ناآزموده را

ای ناله همدمی بکن از آب چشم من / بیدار ساز دیده بخت غنوده را

دل شد ربوده زلف کمند تو / نتوان بکوی عقل کشید آن ربوده را

با باغبان مگو که دل غنچه خون چراست / خواندن نمی توان ورق ناگشوده را

مشاطه زلف یار بانگشت می کشد / زان رو که نسبتی بقلم هست دوده را

ناگفته از دهان تو رمزی مرا مکش / نتوان قصاص کرد گناه نبوده را

شاهی خیال خاص مگو از میان دوست / چون نیست لذتی سخنان نشنوده را

بخود ره نیست در کوی تو مشتاقان شیدا را
خم زلفت بقلاب محبت می کشد ما را

اگر در پایت افکندم سری عیبم مکن کاندم
چنان بودم که از مستی نمی‌شناختم پا را

غم نا آمده خوردن نه بنقدم رنجه میدارد
همان بهتر که با فردا گذارم کار فردا را

تو در دل میرسی مهمان چه جای صبر و عقل و حلم
زمانی باش کز نامحرمان خالی کنم جا را

زمین کافش دل زاهد کجا یابد اثر شاهی
بلی چون کار دگر ناید سنان خار بر خارا

ساقی بآب خضر نشان ده پیاله را
کز دل برون کنیم غم دیرساله را

بلبل ز بوی گل همه حرف جفا شنید
آه از ورق بباد دهد این رساله را

هر دم شکفته تر شود از آه من رخت
از رهگذار باد چه غم شمع لاله را

بر خوان وصل دست ارادت مکن دراز
کالوده کرده اند بزهر این نواله را

بخت غنوده را سر خوابست همچنان
شاهی چه تیز می کنی آهنگ ناله را

جان بهر تو در بلاست ما را
دل پیش تو مبتلاست ما را

پیوسته بدعا بر آورم دست
در دست همین دعاست ما را

هر شب بهوای خاک پایت
دیده بره صباست ما را

لو

تو ناوک غمزه زن که پیشت / سینه سپر بلاست ما را
در خانهٔ ما چو مه نتابی / خود طالع آن کجاست ما را
بخرام چو گل قبا گشاده / چون جامه جان قباست ما را

شاهی چه غم ار جفا کند یار
چون رو بره وفاست ما را

چشم تو بر انداخت بمی خانهٔ ما را / بگشود به رندی در می خانهٔ ما را
از دیدهٔ دل چند خورم خون خود آخر / سنگی بزن این ساغر و پیمانهٔ ما را
هر شب غم و اندوه تو و گوشهٔ محنت / که اقبال نداند ره کاشانهٔ ما را
از بخت نداریم که یک شب مه رویت / روشن کند این کلبهٔ ویرانهٔ ما را
گر بگذری ای باد بدان زلف چو زنجیر / زنهار بپرسی دل دیوانهٔ ما را
حقا که بافسون دگرش خواب نیاید / هر کس که شبی بشنود افسانهٔ ما را

از تاب غمت سوخت ز حسرت دل شاهی
ای شمع تو آتش زده پروانهٔ ما را

اشک چو پرده می درد خلوتیان راز را / چند بدل فرو خورم نالهٔ جان گداز را
هر سحری ز خون دل آب زنم بر آه تو / رفته بدامن مژه سجده که نیاز را

دیده شب نخفته را وصف دو زلف او مگو
با دل پاسبان ما مگو حال شب دراز را

می طلبم بار ز صحبت عافیت ولی
تهمت عقل چون نهم این دل عشقباز را

شاهی از این سرور غم طرز جنون گرفت دل
رخصت گفت وگو مده طبع سخن طراز را

ای در بهار حسن تو گلها و لالها
وی لاله زار رشک تو پر خون پیالها

شب پاسبان کوی تو گفتیم در خروش
فریادهای ما شنیدند و نالها

پر شد صحیفهٔ دلم از داغ شاهیا
یکیک چو نامهای کسان در قبالها

باجانشینی در دست اب زندگی
زهری که دهر ریخته هم در نوالها

حرفی اگر ز ما نه شاهی فتد قبول
از عشق بر رسول تو خواند رسالها

ابر آمد و بگریست بر اطراف چمنها
شستند بشبنم رخ گلها و سمنها

با داغ تو رفتند شهیدان تو زین باغ
چون لاله بخون جگر آغشته کفنها

از ما سخنی بشنو و با ما سخنی گوی
کز بهر تو بسیار شنیدیم سخنها

که ناز و گهی عشوه گهی لطف و گهی جور
غیر از تو چه داند دگری این همه فنها

در عشق تو صبر و دل و دین شد و اکنون

غنائیها

ما جانشینیست

نامه بیکی

ماندست درین واقعه شاهی تن تنها

خطت که داغ و درد تو نو میکند مرا | جان در بلای عشق کهن میکند مرا

عمری براه عشق ز سر داشتم قدم | بازار آرزوی دهان تنگ و دو میکند مرا

من تشنه جواب سلامی و لطف یار | امیدوار گفت و شنو میکند مرا

شرمنده خیال توام در غمی چنین | کو بر سرش بالگد و رو میکند مرا

دیدم بروی تو شاهی دیوانه گشت باز
آری خراب آن مه نو میکند مرا

بیا ای از خط سبزت هزاران داغ بر دلها | مرو کز اشک مشتاقان بجوی اغشته منزلها

گر از گردون هلالی بلند شد بر عشق املاک کن | که عشق آمد درین مشکل مدد وز حل مشکلها

بتقصیر وفا عیبم مکن گر آب چشم من | هنوز اندر رهت تخم وفای روید از گلها

حریف بزم رندان را چه باک از انتظار من | که بر می سوزد این پروانه را او شمع محفلها

درین میخانه گر صد ره قبول از زاهد آدی
چو شاهی همتی در یوزه میکن از در دلها

زلف تو در کمند جنون میکند مرا | خوش خوش بکوی عشق درون میکند مرا

هر جا که می گریزم ازین فتنه ناگهان | عشقت عنان گرفته برون میکند مرا

من دل نمی دهم بلب و چشم او که یار — گاه از فسانه گه بفسون میکشد مرا

بر خاک آستانه تو کریم بخون دل — چون خاک می دواند و خون میکند مرا

شاهی بکوی عشق مکن بعد ازین قرار
کین دل بکوششهای جنون میکند مرا

کجایی ای ز رویت لاله را تاب — بهار خرمی بگذشت دریاب

لبت با آن دو رخ یاد چه نیکوست — خوش آید باده در شبهای مهتاب

دلا احرام آن در بسته اچیست — قدم ننهاده فکری کن درین باب

بصد چندان لطافت چشمه خضر — نیار در نجنج بر دست او آب

دلم زان رو رود دنبال آن چشم — که شب ناخفته را آسان بود خواب

ز کویش روح منه در کعبه شاهی
که یک سجده نشاید در دو محراب

جفای تو بر دل بغایت خوشست — ز شه بر رعیت رعایت خوشست

ازان غمزه و لب به پیش خیال — کهی شکر و گاهی شکایت خوشست

بدشنام تلخم مسوزان رقیب — که از لعل یاران حکایت خوشست

کرامت برندی بدل کرد شیخ — که در ملک عشق این ولایت خوشست

خط آیت حسن و لب وقف آن
بسرخ و سیه وقف و آیت خوشست

بخون ریز عاشق بهانه مجوی
که قتل چنین بی جنایت خوشست

بهر بیت شاهی نظر کن ببین
کشی آغاز خوب و نهایت خوشست

تا خاک آستانهٔ جانان مقام ماست
در بزم عیش جرعهٔ راحت بجام ماست

کفش فلان بکوی من از خاک کمتر است
این هم چو بنگری سبب احترام ماست

زاهد حرام گفت می لعل را بلی
ما زائریم و میکده بیت الحرام ماست

تا بر درش بخاک مذلت نشسته ایم
سلطان چار بالش گردون غلام ماست

روی چو زر بخاک درش تا نهاده ایم
در ملک عشق سکهٔ شاهی بنام ماست

کدام دل که ز عشقت اسیر محنت نیست
کدام سینه که از داغ تو جراحت نیست

بقول شاهی و نیش نمیکند زاهد
درون تیره دلان قابل نصیحت نیست

طبیب چاره دل کو مساز و رنج مبر
که ناتوان مرا از روی صحت نیست

چو من بگوشش واعظ کسی نخواهم شد
بگو تو وقت ضایع مکن که نیت نیست

خیال روی تو تا نقش بسته ام در دل
دگر هوای بتانم بهیچ صورت نیست

بمجلسی که سخن زان لب و دهان گذرد
حدیث غنچه نگویم که هیچ نسبت نیست

اگر لطافت غیبت هواست ای صوفی
بنوش باده که حاجت برقص و حالت نیست

دلا مدار ز ابنای دهر چشم وفا
که در جبلت این مردمان مروت نیست

بناله دردسر خلق می دهد شاهی
ز کوی خویش برانش که اهل صحبت نیست

ساقی بغم تو عقل و جان رفت
می ده که تکلف از میان رفت

شد تا بر تو توانم اندرین راه
من هم بروم اگر توان رفت

تا شد دو رخ تو از نظر دور
کام دل و از روی جان رفت

من بودم و دل که قامتت برد
او نیز بجای راستان رفت

شاهی که چو لاله غرق خون است
با داغ تو خواهد از جهان رفت

کدام عشوه که در چشم پرخمار تو نیست
کدام فتنه که در زلف تابدار تو نیست

در دل و سینه ز داغ نگاه نشان جستم
بهیچ گوشه ندیدم که یادگار تو نیست

هوای عشق چو کردی دلا بروز نخست
هزار بار بگفتم مکن که کار تو نیست

دلا عنان ارادت بدست دوست سپار
درین مقام که کاری باختیار تو نیست

6

اگر چه درره عشق تو خاک شد شاهی
هنوز بر دل آزرده اش غبار تو نیست

چراغ شب که بر خاک آستانه اوست (بیده) | چو تیر غمزه کشد جان و دل نشانه اوست
شب دراز چه پرسی که چیست حال شمع | دلیل توز دلش تنگ عاشقانه اوست
عجب مدار که خواب اجل برد ناگه | هر آنکه در همه شب گوش بر فسانه اوست
درین صحیفه نخواهم خط خطا آرد | که هر چه می نگرم نقش کارخانه اوست

سرود مجلس اگر نیست گفته شاهی
چگونه دیده خلقی پر از ترانه اوست

خطت که سبزه بر اطراف یاسمین انداخت | چه خون که در جگر نافهای چین انداخت
دلم که داشت تمنای خاکبوس درش | بعاقبت سخنه خویش بر زمین انداخت
باحتیاط قدم نه دلا که طره یار | کمند حادثه در راه عقل و دین انداخت
در آفتاب ستم گر بسوختم چه عجب | که بخت سایه بر احوال من چنین انداخت

بعشق تیر بلا را نشانه گشت شاهی
زبس که سنگ ملامت بر آن و این انداخت

بازم خدنگ غمزه زنی بر دل آمدست | بازم ز عشق واقعه مشکل آمدست

بر دیگران کشید خدنگ بلای خویش
این نکته ام ز یار بسی بر دل آمدست

آنکس که کرد سجده بمحراب ابروی
مردود شد ز قبله که ناقابل آمدست

نخل تر است که آب گل و یاسمین بریخت
تا از کدام آب و هوا حاصل آمدست

شاهی بکوی عشق گر افتاده مثال
بایست ز آب دیدهٔ خود در گل آمدست

خلق را دلها کباب از چشم پرخون منست
ور جگر صد پاره با اشک جگرخون منست

خاک این ره را الجو زانی بر دم لیکن همنوز
شرمسارم زانکه خاک او به از خون منست

مهر بگشایم جراحت نامهای سینه را
لیک عنوان درون احوال بیرون منست

کارم از تشویش عقل آمد بجان ساقی کجاست
تا بی رندی روم کان رسم و قانون منست

سنگ طفلان خورد شاهی سالها در کوی تو
تا ببازی بگر زمان گفتن که مجنون منست

کسی که عاشق روی تو شد بباغ نرفت
هوای کوی تواش دیگر از دماغ نرفت

دلی که با تو بغوغای عاشقی خو کرد
ز کوی تو بفرقه در گوشهٔ فراغ نرفت

چو لاله دلق می آلوده را ازین آتش
گز آب دیده بشستم بسی و داغ نرفت

دلا بسوز چو سودای زلف او داری
کسی بخانهٔ تاریک بی چراغ نرفت

افزا

نرفت شاهی ازین در ز زلف و کوی رقیب
غزل سرای بلبل ببانگ زاغ نرفت

خطش بگرد عارض مهوشش بر آمده است — اری بنفشه باگل او خوش بر آمده است

دل سوی باغ می کشدم کانه بهار را — بر طرف لاله سبزه دلکش بر آمده است

هر شب بیاد سلسله زلف درهمش — صد آهم از درون مشوش بر آمده است

خطی عجب کشیده رخی بر فروخته — چون سبزه خلیل کز آتش بر آمده است

شاهی سرای بعالم دیوانگی برار
چون قصه با بتان پری وش بر آمده است

چو سبزه تربت از برگ یاسمین برخاست — هزار فتنه بقصد دل از کمین برخاست

دل از خیال دهانت چو در ضمیر آورد — خروش بیخودی از عقل خرده بین برخاست

چو غنچه روی نمود از نقاب زنگاری — ز بلبلان چمن ناله حزین برخاست

بدور چشم تو بیمار شد چنانه نرگس — که تکیه زد بعصا وانکه از زمین برخاست

چو مطرب از سخن شاهی این غزل برخواند
ز ساکنان فلک بانگ آفرین برخاست

گرمی بسوز دلم این آه درد آلود چیست — آتشی گر نیست در کاشانه چندین دود چیست

عاقبت چون روی در نابود دارد بود ما / هر دم این اندیشه بود و غم نابود چیست

ناوک از غمزه چه کش راست ما را هم ز آه / چون مقرر گشت از روزی فکر دیر و زود چیست

یکشب ای آرام جان زان زلف سر بر سر کشا / کز پریشانی دلها آخر مقصود چیست

محنت شاه و تعظیم رقیبان تا بچند / بندگانیم این یکی مقبول وان مردود چیست

ابرو زمی متاب که دل در کمند تست / تیری که خورده ام ز کمان بلند تست

آباد از شهر که تو در شهر یاران / آزاد بنده که گرفتار بند تست

زلف بتاب رفته و ابرو گره زده / بیچاره آنکه صید کمان و کمند تست

ای واعظ این حدیث کجا قول ما کجا / هنگامه بر کسی که نه هنگام پند تست

فرموده که شاه ازین در کمینه ایست / مپسند بر وی این همه غم گر پسند تست

مراد در عشق به بودی نمانده ست / ز سودای بتان سودی نمانده ست

دلم رفتست و آهی مانده بر جای / از آن آتش بجز دودی نمانده ست

سرآمد روز عیش و یادگارش / بجز دلق می آلودی نمانده ست

طبیب از عاشقان بر تافت گویی / که هیچ امید بهبودی نمانده ست

بکن

بکشت تیغ جفا در خون شاهی
گزنیشم بیشم مقصودی نمانده ست

چشم ستمگرت که بخون در کمین نشست   تیغ کشیده در صف رندان دین نشست
یا روی آتشین که گذشتی ببوستان   گل را از انفعال عرق بر جبین نشست
سرو سهی که خاسته بود از چمن بناز   چون دید شکل قد ترا بر زمین نشست
چون لاله داغ دار جهان شد ز خط یار   گاه سبزه بر کنار گل و یاسمین نشست

در خون نشست شاهی مسکین ز عشق تو
بیچاره چونکه با تو نشست اینچنین نشست

خطت بر لاله تر مشک چین ریخت   بنفشه بر کنار یاسمین ریخت
صبا کردی که بر دار از آستانت   عروس غنچه را در آستین ریخت
بشوخی ابرویت زیبا کی نیست   که چشمت خون خلق نیز کینه ریخت
گل از شوخی همی زد بار خن لاف   چو دید از شرم رویت بر زمین ریخت

شراب عاشقی تا خورد شاهی
بهمت جرعه بر چرخ برین ریخت

سروی از باغ ارم سایه برین خاک انداخت   که به تیغ مژه در هر جگری چاک انداخت

چند گاهی دلم از داغ بتان ایمن بود / باز عشق آمد و این شعله بجان پاک انداخت

عقلم از بادیهٔ عشق تو بیمی دارد / همتم رخت درین راه خطرناک انداخت

همه از رشک خط و عارض رنگین تو بود / جمع اوراق گل و سبزه که بر خاک انداخت

شاهی آن سهم سعادت که نشانه میداند / ناوکی بود که آن غمزهٔ بی باک انداخت

مرا گر با تو روی همدمی نیست / گدایانرا بسلطان محرمی نیست

ز عشقت درد و غم در دل بسی هست / باقبال توام زینها کمی نیست

کسی را گلبن امید نشکفت / درین بستان که روی خرمی نیست

پری را ماند آنمه در لطافت / رقیبش نیز چندان آدمی نیست

خط جانان بکین برخاست شاهی / بغم بنشین که جای بیغمی نیست

با طرهٔ تو سنبل شوریده حال چیست / جایی که ابروی تو نماید هلال چیست

تا بر درش طریق گدایی گزیده ام / دانسته ام که سلطنت بی زوال چیست

حالا بوصل تو فلکم عشوه میدهد / تا بخت خوابناک مرا در خیال چیست

مرغان باغ را چو نسیمی کفایتست / با گل بگوی کین همه غنج و دلال چیست

بالکن

با آنکه رفت عمر گرانمایه در سرش
روزی نگفت شاهی شوریده حال چیست

صبا تا ز زلف تو بوئی نداشت | دلم در جهان آرزوئی نداشت
جهان هرگز از نازنینان چو تو | جفا پیشه و تندخوئی نداشت
بهار آمد و هیچ بلبل نماند | که پیش گلی گفت و گوئی نداشت
دلم گر جفای کسی خسته بود | سر سبزه و طرف جوئی نداشت

بهنگام شاهی برفت از برت
که پیش تو هیچ آب روئی نداشت

دوش از رخ تو بزم گدایان چراغ داشت | وز دیدن تو دیده گلستان و باغ داشت
هر جلوه که شاه هر سه داشت بر فلک | دل با فروغ روی تو زانها فراغ داشت
با شام طرهٔ تو نهان بود کار دل | از روی دلفروز مراد از چراغ داشت
چون سبزه و گلگشت ز هجرت بخاک خون | آن دل که ذوق سبزه و گل در دماغ داشت

چون لاله داغ شد دل شاهی ز سوز عشق
گر گلشن زمانه بسی درد و داغ داشت

عمر بگذشت و دلم جز عاشقی کاری نیافت | چشم یاری داشت از یاران ولی یاری نیافت

ای دل از کوبش ببر سرمایهٔ درد و نیاز — کین متاع کاسد انجا هیچ بازاری نیافت

تا صبا زلفش برای صید دلها باز کرد — ان کمند فتنه را چون من گرفتاری نیافت

سالها دل چون صبا طوف زیاض دهر کرد — در فضای او گلی کر یافت بی خاری نیافت

شاه از یاران خود با کنج تنهایی نشست
زانکه با هر کس غم دل گفت و غمخواری نیافت

منم ز دست تو پابستهٔ کمند ارادت — براه تو سر تسلیم بر زمینهٔ عبادت

بدرد عشق خوشم با خیال دوست که گه گه — قدم بپرسش من می نهند بر سم عیادت

چه صید صید کواه دو چشم یار زخونم — چو نشنوند ز مستان بهیچ روی شهادت

مرا خدنگ تو در دل نشان بخت بلند است — مگر بطالع من بوده است سهم سعادت

یکی صد است تمنای عشق در دل شاهی
ببین که مهر فزونست و اتحاد زیادت

وقتی دل آواره در ان کوی گذری داشت — با غمزهٔ جادوی تو پنهان نظری داشت

گفتی خبر دوست شنیدی چه شنودت حال — اینها ز کسی پرس که از خود خبری داشت

دل ناوک مژگان ترا سینه سپر کرد — پیکان تو چون با دل از رده سپری داشت

زاهد بهوای حرم از کوی تو شد دوز — خود کوی تو در روضهٔ فردوس دری داشت

صد چاک شد از درد فراق دل شاهی — چون لاله که با داغ تو خونین جگری داشت

ما برفتیم و دل آواره در کویت نماند — جان نماند از شوق و در دل حسرت رویت نماند

ما خود از خاک درت رفتیم لیکن گاه گاه — هر شبی میکشی دل ما را که در کویت نماند

جان درین طوفان غم بر باد شد لیکن خوشم — کز من خاکی غباری بر سر کویت نماند

شمع وار از جمع رندان رفتی و سوزت نرفت — همچو گل دامن کشان بگذشتی و بویت نماند

از من شاهی خیالی هم نماند از غم ولیک
همچنان در دل خیال چشم جادویت نماند

زهی صبح ز تو گرد درد و آه می آید — خوشم که یادمنت گاه گاه می آید

تو سیر روی و ز هر جانبی خلایق شهر — پی نظاره شتابان که شاه می آید

غبار کوی تو در چشم دیده ام زانکه — که سرمه در نظرم خاک راه می آید

نیاز من ز چه در عرض قبول افتد — بطلتی که عبادت گناه می آید

زانک خویش حکایت کجا برد شاهی
جواب تیره اش از بنگاه می آید

خوب رویان چو خدنگ نظری بگشایند — بسر هر مژه خون از جگری بگشایند

برده دارم از در دکان فارغ و ما / چشم بگشاده که از غیب دری بگشایند

گر نه از نسخهٔ حسنت ورقی میطلبند / دفتری گل ز چه رو هر سحری بگشایند

ناامیدی چو بار ارباب طریقت کفر است / گر در بسته شد ای دل دگری بگشایند

شاهی اندیشهٔ آن زلف مکن بیش که تا
نیست رازی بهر بیخبری بگشایند

بازاری که دل بی تو سر خویش ندارد / بیمار تو از جان رمقی بیش ندارد

از داغ تو ذوقی نبرد عاشق بیدل / مرهم چه کند آنکه دل ریش ندارد

آنرا که رسد ناوک دلدوز تو بر چشم / تا کس بود از چشم دگر بیش ندارد

گر لطف تو ما را نبود از چه توان کرد / سلطان چه عجب گر سر درویش ندارد

تا عشق تو در واقعه شد رهبر شاهی
فکر از خود مصلحت اندیش ندارد

باغ را باز کمر فرش دگر باز آمد / که نسیم سحر از طرف چمن تیز آمد

تو بیا رنگ غباری ز دریش پدید آمد / که صبا مشک فشان غالیه آمیز آمد

تو نوا اسباب طرب ساخته کن کاندر باغ / گل تو ساخته و سنبل نوخیز آمد

باز عشق تو ام از صبر جدائی فرمود / یار بیمار مرا نوبت پرهیز آمد

جام

جام شاهی که زخون جگرش پر کردند
خوار منگر که زلال طرب انگیز آید

بیدلان کوی تو مقام کنند   با غمت ترک ننگ و نام کنند
نازنینان شهر هر روزی   فتنه از نرگس تو وام کنند
من که خوارم بکوی تو چه عجب   بی کسانرا چه احترام کنند
غمزه‌ها را بقصد جان منست   بلکش تا کار دل تمام کنند

تو نه رندی نه زاهدی شاهی
می نگویی ترا چه نام کنند

بزنجیر زلفت دل ماست دربند   ز سر رشته عقل بگسسته پیوند
رقیبا مران از در دوست ما را   که بهتر سگی را بروی خداوند
شناسیم قدر سگان درش را   که ما هم در آن کو دویدیم یک چند
بتوبه مکن دعوت ای شیخ ما را   که ما اول از عهد خوردیم سوگند

رقیب ستمکاره بر جان شاهی
جفا می پسندد خدایا تو مپسند

پیکان غمزه را چو بتان آب میدهند — اول نشانه به سینهٔ احباب میدهند

سیل سیاه هر مژه ما را روزی نشست — صد خار را برای گل آب میدهند

خاک رهش هر دم نادیده که رسد — کیمیه تو تیا به دیدهٔ بیخواب میدهند

مژگان تو که یاری آن چشم می‌کنند — تیغ کشیده در کف قصاب میدهند

شاهی بمجلس غم ازان میرود ز دست
کش ساقیان ز دیده می ناب میدهند

بی لبت هر دم ز چشم درفشان خون میرود — پارهای دل ز راه دیده همره میرود

یک شب ای شمع بتان در کنج تاریک من آی — تا به سر خال تنها مانده کان چون میرود

خون که از زخمی رود داغش نهی باز ایستد — دل که صد جا داغ کردم همچنان خون میرود

باغبان از لطف و کوی غنچه گو لب بسته دار — بلبلان را چون سخن زان لعل میگون میرود

گفته فریاد شاهی کم نگشت از کوی ما
آری آری دل بکار عشق اکنون میرود

دل زلف ترا گرفت و بند کرد — شبگیر بد از برای خود کرد

ایام بخون من کمین داشت — خاصه که غم تو اش مدد کرد

ما را بجنون چه جای طعنه — پیش تو که دعوی خرد کرد

زد قرعه بنام هر کس عشق — ما را بغم تو نامزد کرد

شاهی چو صبا دمی نیاسود

تا میل بتان سرو قد کرد

یار با ما چنانکه بود نماند — مه من مهربان که بود نماند

دل بر آن آشنا که بود برفت — سر بر آن آستان که بود نماند

مردمش سوی من بگوشهٔ چشم — عشوه های نهان که بود نماند

لطف هر دم که می نمود گذشت — پرسشی هر زمان که بود نماند

چه در آن کوی مانده شاهی

یار چون بر همان که بود نماند

چمن سرسبز شد شاخ گل و نسرین بباغ آمد — بده جامی که دیگر باغ را چشم و چراغ آمد

چو بلبل در فغان چون لاله در خونین دلم آری — ازین گلشن نصیب عشق بازان درد و داغ آمد

تو گشتی ربای دل خاری ندارم گشت بستان گز — مرو گویی که نتوان با دل غمگین بباغ آمد

دلم آشفته تر گشت از خط نوخیز او آری — دگر دیوانه را بوی بهار اندر دماغ آمد

بعشق نیکوان آسوده نتوان زیستن شاهی
مباش ایمن که چشم بد به ایام فراغ آمد

گر من از خاک درت رفتم دل شیدا بماند
تن روان شد بر طریق عزم و جان برجا بماند

من جدا واره شدم اما دل درمانده را
رحمتی میکن که در کویت تن تنها بماند

ساربانان بر قصد دوری میزنند طبل رحیل
کو بر و محمل که ما را خاری اندر پا بماند

عاشقانرا در غمت دل رفت و درد دل نرفت
خستگانرا در فراقت شور و سودا بماند

ای صبا از راه یاری با رفیق ما بگوی
رو که شاهی را نظر بر صورت زیبا بماند

بتان که شیوهٔ جور و ستیز می جویند
ز بهر کشتن ما تیغ تیز می جویند

دلی که میشود از اهل عشق سرگردان
در آن دو سلسلهٔ مشک بیز می جویند

چو تو کرشمه کنان میرسی دگر خوبان
ز شرم روی تو راه گریز می جویند

کسان که طرهٔ شمشاد میشنند گره
هلاک فاختهٔ صبح خیز می جویند

بهر

به تیغ هجر تو شاهی شهان شهید بلاست
که خون او بکه رستخیز می جویند

تا دل ز کف اختیار ننهاد — پا بر سر کوی یار ننهاد
تا بستهٔ زلف او نشد دل — سر بر خط روزگار ننهاد
دور از تو چه داغ بود کایام — بر جان و دل فکار ننهاد
مرغی که وفای دهر دانست — دل بر گل نوبهار ننهاد

در عشق تو زان فتاد شاهی
کاوّل قدم استوار ننهاد

تا بر گل تو جعد گره گیر بسته اند — در گردنم ز زلف تو زنجیر بسته اند
از تنگنای عشق تو جستن ره خلاص — مشکل توان که رخنهٔ تدبیر بسته اند
قومی که میدهند نشان از تو غافلند — کاهل وقوف رادم تقریر بسته اند
من بعد ما و ناله و فریاد چون جرس — زین همرهان که بار شکیب بسته اند

شاهی بدام زلف توزان روا سیر شد
کش دست و پا بر شته تقدیر بسته اند

کسی کش مهر خوبان کار باشد
دلش با درد و محنت یار باشد
حدیث عاشق و انکه غم کار
خرد داند که دور از کار باشد
تن زارم مکش زان طره ای باد
که موی در رسش بسیار باشد
من از وی بر بخوردم یارب ان سرو
ز شاخ عمر برخوردار باشد

بر سوای علیم بر دار شاهی
که صبر و عاشقی دسوار باشد

عمری دهان تنک توام در خیال بود
جان رسیده راهمه فکر محال بود
رفت انکه در مسایل عشق و رموز شوق
زابرو و غمزه های توجوب او سوال بود
کفتم رسد میان تو روزیم در کنار
کفتا برو که انچه تو دیدی خیال بود
سرم اید انش که سجده بر دیش پای کس
ان کس که سالها بر جهت پایمال بود

اشفته رفت نکته شاهی درین غزل
اری بفکر زلف تو اشفته حال بود

وله — ایضا

سرو تو مگر ز پا نشیند — کین دل نفسی بجا نشیند

من بودم و دل تو بردی آن نیز — خود گو که غمت کجا نشیند

هر کس که شبی نشست با تو — بسیار بر وز ما نشیند

گردی که ز کوی دوست خیزد — در دیدهٔ چو توتیا نشیند

شاهی چه طمع کنی وصالش — کس با چو تویی چرا نشیند

وله — ایضا

جان بباد تو یاد کس نکند — دل ز غم خوردن تو بس نکند

با فراق تو خو کنم ناچار — بختم ار با تو هم نفس نکند

اگر این بار جان برم ز غمت — دگرم عاشقی هوس نکند

یار ما تند میرود چکنم — گر نگاهی ز پیش و پس نکند

راندی از کوی خویش شاهی را — انچه کردی تو هیچکس نکند

وله — ایضا

رفت آنکه بوصل تو مرادست رسی بود — وین دل شده در خیل سگان تو کسی بود

آن غمزه بخون دل ما چشم سیه کرد — ورنه بکمند تو گرفتار بسی بود

آمد گل و هر مرغ هوای چمنی کرد　　آزاد نگشت انکه اسیر قفسی بود

عشق آمد و سودای گل و لاله نرفت　　زان باغ بتاراج شد از خار و خسی بود

وقتی بهوس خواستمی بوی تو از باد　　انها همه گویی که هوا و هوسی بود

در عشق تو ام اشک بخون داد گواهی　　هر ناله که در واقعه فریادرسی بود

ولی　　　　　　　　ایضا

شاهی ز بهجران تو از ناله فرو ماند　　بیچاره سگ کوی ترا هم نفسی بود

دل که پیش تو راز میگوید　　غم دیرینه باز میگوید

عقل سودای زلف خوبانرا　　فکر دور و دراز میگوید

شمع میگوید از رخت سخنی　　سخن جان گداز میگوید

مگر استاد چو پیشه ترا　　همه تعلیم ناز میگوید

ولی　　　　　　　　ایضا

گفت شاهی بگوش جان بشنو　　که ز روی نیاز میگوید

چو ساقی آن قدح لاله گون بگردانند　　دلم خیال لبش در درون بگرداند

صبا تا ز زلف تو تا غنچه را دهد بویی　　هزار بار دلش را بخون بگرداند

به پیر عشق بگویید تا برای خدا　　عنان ز صحبت اهل جنون بگرداند

غزل شهجه

کرفتم

گرفتم آنکه رقیبم براند از در تو / دل مرا ز وفای تو چون بگرداند

ولہ ایضا

ز لوح وصل چو خواند به بخت شامی را
مگر نوشته گردون بگرداند

مردم ز عشق بر دل من صد بلا رسد / آری بدور حسن تو اینها مرا رسد
جانم بلب رسید درین محنت و هنوز / تا کار دل ز دیدن رویت بجا رسد
در جلوه گاه دوست رسیدن نه حد ماست / آنجا مگر شمال و دیا صبا رسد
انعام عام تو همه را میرسد چه شد / گر ناوکی بسینهٔ این مبتلا رسد

ولہ ایضا

شامی بر آستان ارادت نهاده سر
با درد خو گرفته که روزی دوا رسد

خاک من باد از سر کوی تو گر بیرون برد / نیست روی آنکه این سودا ز سر بیرون برد
خلوتی خوش دارم امشب با خیال زلف او / گر نه باد صبح ازین مجلس خبر بیرون برد
با خیالش گر نشینی در کنج تنها میروم / آب چشمم باز بر دارد ز در بیرون برد
هر زمان از آب چشم گریه بیش است ای طبیب / شربتی فرما که این سوز از جگر بیرون برد

ولہ ایضا

صحبت خاص است اگر شامی گرانی میکند
اهل صحبت نیست کو تا دردسر بیرون برد

دل زلف ترا گرفت وبدکرد   شبگیر بد از برای خود کرد

ایام بخون من کمین داشت   خاصه که غم تو اش مدد کرد

مارا بجنون چه جای طعنه   پیش تو که دعوی خود کرد

زد قرعه بنام هرکسی عشق   مارا بغم تو نام زد کرد

شاهی چو صبا دمی نیاسود   تا میل تبان سرو قد کرد

وله   ایضا

چو سرو قد تو برجویبار دیده رسد   مرا خدنگ بلا بر دل رمیده رسد

ز دیدن تو بلایی که میکشد دل من   امیدوار چنانم که پیش دیده رسد

صبا ببوی تو آرام جان مردم شد   بلی خوش است نسیمی که از رمیده رسد

اگرچه بر رخ بستان دمید سبزه ولی   کجا بمهر که بدان خط نو دمیده رسد

زیادان لب اگر یک نفس بکام رسیم   خیال چشم تو تیغ بلا کشیده رسد

بگرد آن لب میگون کجا رسد نافه   مگر صبا که بدان طرهٔ خمیده رسد

اگر صبا ز سر کوی او رسد شاهی   بنسیم روضه بجان ستم رسیده رسد

وله   ایضا

تبان که شیوهٔ جور و ستیز میجویند   ز بهر کشتن ما تیغ تیز میجویند

دلی که

دلی که میشود از اهل عشق سرگردان — در آن دو سلسلهٔ مشکبیز میجویند
چو تیر کرشمه کنان میرسی دگر خوبان — ز شرم روی تو راه گریز میجویند
کسان که طرهٔ شمشاد میزنند گره — بلاک فاختهٔ صبح خیز میجویند
بتیغ هجر تو شاهی نه آن شهید بلاست — که خون او به که رستخیز میجویند

و له ایضا

پیکان غمزه را چو بتان آب میدهند — اول نشان بسینهٔ احباب میدهند
خاک رهش بمردم نادیده کی رسد — کین توتیا بدیدهٔ بیخواب میدهند
مژگان تو که یاری آن چشم میکنند — تیغ کشیده در کف قصاب میدهند
سیلی روان ز هر مژه ما را ز دوریست — صد خار را ز بهر گلی آب میدهند
شاهی بمجلس تو از آن میرود ز دست — کش ساقیان دیده می ناب میدهند

و له ایضا

یار با ما چنانکه بود نماند — ماه من مهربان که بود نماند
دل بر آن آشیان که بود نرفت — سر بر آن آستان که بود نماند
بردمش سوی من بگوشهٔ چشم — التفات نهان که بود نماند
لطف مردم که می نمود گذشت — پرسش هر زمان که بود نماند

جه دران کوی مانده شاهی	یار جون برعمان که بود ماند
وله	ایضا
مرا عشقت از ره برون می برد کرانیست زنجیر زلف ای حکیم بتاراج دل چشم او بس نبود کل از روی اوست در انفعال	بکوی ملامت درون می برد ترا هم بقید جنون می برد لبش نیز خطی بخون می برد ولیکن بخنده برون می برد

وله ایضا

اکر شاهی از دست او برد جان

ازان چشم خونریز جون می برد

بارویی تو از سمن که کوید جایی که تو زلف ورخ نمایی بالعل تو غنچه دم فرو بست کفتی غم او بکوی بادل	باکوی تو از چمن که کوید از سنبل ونسترن که کوید پیش تو ازان دهن که کوید این بادل خویشتن که کوید

وله ایضا

از غم جو زیست روی شاهی

باآن بت سیمتن که کوید

عیدست و خلقی هرطرف دامن کشان بایار خود	مسکین من بی صبر ودل حیران شده درکار خود

هر مرغ

هم مرغ نالان در چمن هم گل دریده پیرهن
هر کس بیاری در سخن من با دل افکار خود

عقلم که بودی رهنمون خندید بر اهل جنون
من نیز میخندم کنون بر عقل دعوی‌دار خود

گر راز دل بنهفتمی در خاک و خون کی خفتمی
هم با طبیبی گفتمی حال دل بیمار خود

در جان درون آتش خود دایم بدل در گفتگو
بیچاره من محروم ازو جون دید طرز دیدار خود

تو همچو گل دامن کشان رفته بگشت بوستان
پیش تو مسکین باغبان شرمنده از گلزار خود

وله ایضا

شاهی ز خوبان زد نفس افتاد در دام هوس
جون عندلیبان قفس در مانده از گفتار خود

جو دل جوگان زلفت از نظر دید
پریشان گشت و حال خود دگر دید

ترا در رهگذر ناگاه دیدم
دلم چندین بلا زان رهگذر دید

غمت صد رخنه در جان کرد ما را
مگر دیوار ما کوتاه‌تر دید

دل از کویت نگردد گرد کعبه
که گر دید آبرو زین جا کدر دید

دلم زین بوستان با خار ازان ساخت
که از گل بوی کردن درد سر دید

صبا از چین زلفش شمهٔ گفت
ازین غم نافه را خون در جگر دید

وله ایضا

جو لاله داغ بر دل ماند شامی
ترا تا سبزه بر گلهای تر دید

گر بعمری ز من دل شده‌ات یاد آید | جان محنت زده از بند غم آزاد آید

دی صبا بوی تو آورد و بجان زد آتش | ترسم این شعله زیادت شود از باد آید

روز بار رفت دلت بر من غم دیده نشو | گر چه از نالهٔ من سنگ بفریاد آید

جان من جانب احباب فراموش مکن | روز باشد که سخنهای منت یاد آید

دل نه منزل که سلطان خیالیست که او | هیچ جا نیست که در کشور آباد آید

هیچ شک نیست که از پای در آید شامی | چشم خونریز تو گر بر سر بیداد آید

وله | ایضا

باغ را چون گل رعنا سفر باز آید | عالمی را هوس رفته ز سر باز آید

گفتمش عاقبت از مهر تو باز آرم دل | زیر لب خنده زنان گفت اگر باز آید

گر ازین سوی وزد باد عنایت ناگاه | کشتی صبر ز گرداب خطر باز آید

آخر ای جان که هوس میکندت آن سر کو | باش تا از دل آواره خبر باز آید

یار بگذشت و مرا دیده چو نرگس بر راه | با امیدی که از آن راه گذر باز آید

گل بدین گونه که از شرم تو بگریخت ز باغ | شوخ چشمی بود ار سال دگر باز آید

وله | ایضا

شامی ار یار قدم رنجه کند بخت بلند

ناگهان شاهد مقصود ز در باز آید

غزلیات کرینت

تا ز شب بر مهت نقاب افتاد … سایه بالای آفتاب افتاد

در رخم تا بناز خنده زدی … نمکی بر دل کباب افتاد

مردم دیده را ز مژکانت … خار در جایگاه خواب افتاد

شیشه زان سر نهد بپای قدح … که حریفی تنک شراب افتاد

در چمنها بنفشه بی تابست … تا بزلف تو پیچ و تاب افتاد

گرد روی تو خط زنکاری … سبزه بر کنار آب افتاد

حاجت باده نیست شاهی را … که ز جام لبت خراب افتاد

وله … ایضا

ز تیغ او چو بجان مژده هلاک برد … نوید عیش بدلهای دردناک برد

بخاک پای تو مردن رقیب راهوس است … دوا مدار که این آرزو بخاک برد

دلم بکری تو دامن کشان رود ترسم … که سوی خانه گریبان چاک خاک برد

بنامه شرح جدایی نمیتوانم کرد … کسی که نام تو با خود بترس و باک برد

بشند نثار غمت نیم جان که شاهی راست … امید هست که آید خیال و پاک برد

وله … ایضا

باز این سر بی سامان سودای کسی دارد … باز این دل هرجایی جای هوسی دارد

از کنج غمش دیکر در باغ مخوان دلرا … کان مرغ که من دیدم خو با قفسی دارد

هر کس بهوای دل دارد بجهان چیزی … مائیم و دلی ویران وان نیز کسی دارد

شبها سک کویت را رحمی نبود بر من … خوش وقت اسیری کو فریاد رسی دارد

از کوی تبان شاهی کم جور ره بر کشتن

ولـه ایضا

کین بادیهٔ همچون تیغ آوارده بسی دارد

رفتیم اکرچه دل بغمت دردمند بود … در چین طرّهٔ تو اسیر کمند بود

بلبل باه و ناله چمن را وداع کرد … کان بزم را ترانهٔ او ناپسند بود

دشوار می نمود سفر با فراغ دل … جون مرغ دل بدام کسی پای بود

القصه در فراق سرامد شمار عمر … سرمایهٔ امید که داند که چند بود

راضی نشد که تکیه زند بر سریر ملک … درویش را که پایهٔ همت بلند بود

خوش کردی ای رقیب که اتش زدی بدل … کین داغ بر جراحت ما سودمند بود

شامی بصبح با بُز تاب غمت بخست

ولـه ایضا

عمری اکرچه بر سر آتش سپند بود

کرم عشقت عنان دل نکیرد … دلم کوی بلا منزل نکیرد

مرنج از بیخودیهای دلم زانک … ز دیوانه کسی بر دل نکیرد

نسازد عاشقی را خاک ایام
که اوّل با غمت منزل نگیرد

اگر چشمت جفایی کرد سهلست
کسی بر مست لا یعقل نگیرد

دوانم اشک را هر دم بکویش
که دانم راه بر سایل نگیرد

توانم بر سر سر حد رسیدن
اگر چشم توام غافل نگیرد

ولَه ایضا

بشرطی شد قتیل عشق شامی
که فردا دامن قاتل نگیرد

یار خط بر روی زیبا میکشد
سبزه بر گلبرگ رعنا میکشد

ماه را دامی ز عنبر می نهد
لاله را داغی ز سودا میکشد

سنبل از سودای مشکین کاکلش
طرهٔ شبرنگ در پا میکشد

در چمن سرو از فرودستان اوست
خویش را چندین چه بالا میکشد

ای نصیحت گر من و خاک رهش
گر ترا خاطر بصحرا میکشد

ولَه ایضا

میکشد پیکان ز دل آه جگر
شامی از دست تو اینها میکشد

آن یار خشم رفته که با ما بجنگ بود
دی سنبلش ز تاب می آشفته رنگ بود

ای واعظ ار حدیث تو نیست در ضمیر
عیبم مکن که گوش با واز چنگ بود

عمری جو خاک بر سر کویت شدم مقیم
فرهاد راز میوهٔ شیرین حلاوتی
شامی سیاه نامه شد و رند و عشقباز

ولہ

دل بی رخ تو جانب گلشن نمیکشد
بخرام سوی باغ که گل با وجود تو
انزاکه از فراق کسی تیره گشت روز
ای بخت خواب فتنه کجایی کم در فراق
گر جام راحتست وگر خنجر ستم

ولہ

سوی باغ آن سرو بالا میرود
جان من هرکه که جایی میروی
جون دلم خون میکنی بشتاب زانکه
مست گلگون سر شکم گرم زو
گفتمش جان داد شامی بی تو گفت

آخر ز ریکدار تو با دم بچنگ بود
روزی فنشد که لایق دیوانه بسنگ بود
بگذاشت نام زهد ریایی که ننگ بود

ایضا

خاطر بسوی لاله و سوسن نمیکشد
خوبی نمی فزو شد و دامن نمیکشد
در بزم عیش بادهٔ روشن نمیکشد
آن میکشم ز دوست که دشمن نمیکشد
شامی ز اختیار تو گردن نمیکشد

ایضا

باز کار فتنه بالا میرود
عاشقانرا اول بصد جا میرود
روزگار از پهلوی ما میرود
در پیت میرانمش تا میرود
بحث بر خضر و مسیحا میرود

ولہ
دل بهر

وله	ایضا
دل بهر تو در ملامت افتاد	وز عشق بدین علامت افتاد
گشتیم بهوس ندیم عشقت	خود عاقبتم ندامت افتاد
ای دل چو بقامتش فتادی	دیدار تو با قیامت افتاد
او تیغ جفا کشید لیکن	بر جانب ما غرامت افتاد
گم گشت بکوی عشق شامی	زاهد بره سلامت افتاد

وله	ایضا
هر کسی موسم گل گوشهٔ باغی دارد	ساکن کوی تو از روضه فراغی دارد
من درین کوی خوشم گرچه بجنت رضوان	مجلسی خرم و آراسته باغی دارد
دل من در شب گیسوی تو ره گم کردست	مگرش روی تو در پیش چراغی دارد
لاله بین چاک زده پیرهن خون آلود	مگر او نیز ز سودای تو داغی دارد
فکر سودای سر زلف تو دارد شامی	ظاهر آنست که آشفته دماغی دارد

وله	ایضا
کسی کش مهر خوبان کار باشد	دلش با درد و محنت یار باشد
من از وی برخوردم یارب آن سرو	ز شاخ عمر برخوردار باشد
حدیث عاشقی وانکه غم کار	خرد داند که دور از کار باشد

تن زادم مکش زان طرّه ای باد
که مویی در رسن بسیار باشد

برسوایی علم بردار شامی
که صبر و عاشقی دشوار باشد

وله ایضا

زلف تو سراسر شکن و تاب نماید
امل تو لبالب شکر ناب نماید

چشم تو محالست که بر حال من افتد
بختم مگر این واقعه در خواب نماید

در شیشهٔ صافی بنگر بادهٔ رنگین
جون عکس گل و لاله که در آب نماید

طرّاری آن طرّه ز رخسار تو پیداست
مرجا که رود دزد بمهتاب نماید

شبها که بغلطد بسر کوی تو شامی
خار و خس کشن بستر و سنجاب نماید

وله ایضا

خوب رویان جو خدنگ نظری بگشایند
بسر هر مژه خون از جگری بگشایند

پرده دار حرم از درد کشا فارغ ما
چشم بنهاده که از غیب دری بگشایند

ناامیدی بر ارباب طریقت کفرست
گر دری بسته شد اینک دگری بگشایند

گر نه از نسخهٔ حسنت ورقی میطلبند
دفتری گل زجه رو هر سحری بگشایند

شامی اندیشهٔ آن زلف مکن کم پیش آن نرسد
نیست رازی که بهر بیخبری بگشایند

وله ایضا

تادل ز کف اختیار ننهاد — پا بر سر کوی یار ننهاد
دور از توجه داغ برد کایام — بر جان و دل فکار ننهاد
مرغی که وفای دهر دانست — دل بر گل و نوبهار ننهاد
تا بستهٔ زلف او نشد دل — سر بر خط روزگار ننهاد

وله ایضا

داعشق تو زان نهاد شامی
کاول قدم استوار ننهاد

ما برفتیم و دل آوآره در کویت بماند — جان نماند از عشق و درد دل حسرت رویت بماند
ما جو از خاک درت رفتیم لیکن گاه گاه — پرسشی میکن دل ما را که پهلویت بماند
جان درین طوفان غم برباد شد لیکن خوشم — گر تن خاکی غباری بر سر کویت بماند
شمع وار از جمع رندان رفتی و سوزت نرفت — همچو گل دامن کشان بگذشتی و بویت بماند

وله ایضا

از تن شامی خیالی هم نماند از غم ولیک
همچنان در دل خیال لعل دلجویت بماند

ای دل ایام هجر شد بنیاد — رو که مرگ نوت مبارک باد
دل سوزان من ز آه منست — جون چراغی نهاده بر ره باد
انچنانم بیاد تو مشغول — که فراموشیم برفت از یاد

سرو آزاد بندهٔ قدست
گفتی افتاد شامی از نظرم

ولہ

ای بیخبر از گریهٔ خونین جگری چند
سوز دل عشاق چه دانند که چو نست
چون لاله بداغ دل و خوناب جگر باش
مایم طریق خود از دست بهف ده
با هر خس و خاری منشین ای گل رعنا
گفتی چه کسانند اسیران ره عشق
شامی سفر عشق بغفلت نتوان رفت

ولہ

سرو ما را هر زمان دل میکشد سوی دگر
در طریق دوستی ثابت قدم چون کوه باش
جان بیمار مرا تاب شکیبایی نماند
پندگو یا پیش از نیم در صف طاعت مخوان

ای غلام تو بنده و آزاد
کاشکی اینچنین نمی افتاد

ایضا

باز ای که در پای تو ریزم گهری چند
بگریخت از داغ بلا بی جگری چند
ای چشم چو نرگس همه بر سیم و زری چند
وارسته باقبال تو از درد سری چند
گز باد صبا دوش شنیدم خبری چند
ماتم زدهٔ سوختهٔ دربدری چند
هشدار که این مرحله دارد خطری چند

ایضا

چون گل رعنا که دارد هر طرف روی دگر
چون صبا تا چند مردم بر سر کوی دگر
ای طبیب از عاقلی جز صبر داروی دگر
زشت باشد روی در محراب و دل سوی دگر

هرکه دارد روی دل در قبلهٔ دیدار او — سهو باشد روی در محراب ابروی دگر

موسم نوروز و دل در کنج تنهایی اسیر — هرکسی در سایهٔ سرو و لب جوی دگر

گر دل شامی بدشنامی بجویی عیب نیست — زانکه همچون او نمی یابم دعاگوی دگر

وله — **ایضا**

ای سر زلف ترا دلهای مشتاقان اسیر — هرگذشت نگذشت حال دردمندان ضمیر

من گرفتارم بجرم عشق در بندم کنید — تا بکوی دوست بنیند دشمنم باد اروگیر

عالمی بیدل شدند از زخم مژگانت ازانک — در همه شهر این زمان یک دل نمی ماند امیر

گر صد روی تو روزی بنگرد بالای بام — دیگر از خجلت نیایند ماه انجم بر سریر

گر بریزی خون شامی ور ببخشی حاکمی — تو شه فرمان روایی بنده ام فرمان بپذیر

وله — **ایضا**

ای بلطف از آب حیوان پاک تر — قدت از سرو روان چالاک تر

باک گویم درد خود کز سوز من — هرکرا دیدم ز من غمناک تر

بی رخت چون لاله داغم بر دست — سینه ام از دامن گل چاک تر

لعلت از خونم ندارد هیچ باک — نرگس شوخ تو زان بی باک تر

مست شامی در طریقت خاک راه — لیک در کوی تو چیزی خاک تر

ای فتنه زاده نرگس شوخ تو راز داد
منهم محتشم دگر از نیاز دار

جانا تو نازنینی و خلقی نیازمند
چشمی بناز جانب اهل نیاز دار

تر شد بساط مرجمن از گریهای اشک
با غنچه گو که لب شکر خنده باز دار

از نقش کاینات مبین جز خیال دوست
یعنی ز غیر دیده غیرت فراز دار

وله ایضا

شامی بجد و جهد چو کاری نساختی
بنشین و دیده بر کرم کارساز دار

ای مردم از جفای تو در اعمی دگر
عالم ز تو بخواب تو در عالمی دگر

این دم که در رکاب توام خون من بریز
ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دگر

تیری زدی و ریش دل آسوده شد ز غم
بان ای طبیب خسته دلان مرهمی دگر

بلبل ز شوق نعره زنان در حریم باغ
گل هر زمان بمجلس نامحرمی دگر

وله ایضا

شامی ز گریه سیل درین آب و گل مریز
کین خانه پست می شود از شبنمی دگر

عید شد ما را دل دیوانه زندانی هنوز
گل رسید از گریه چشم ابر نیسانی هنوز

سبزه تر خاست زان لبها و من تشنم ز هوش
ناچشیده جرعه زان راح ریحانی هنوز

گر بدانی سوز من رحم آیدت بر روز من
جان من آگه نه زین محنت جانی هنوز

کر بهای کرم پهن ابر بهاری را بباغ
کل بروتش خندهٔ ناکرده پنهانی هنوز

وله ایضا

کفتهٔ دانسته ام شامی کدای کوی تست
عمر اکر باقی بود زین بهترش دانی هنوز

غم روی تو دارد دل همین بس
نخواهد کرد او فکری چنین بس

دل و جان و خرد بردی و اکنون
سری ماندست ما را بر زمین بس

اکر بیند ترا با زلف پرچین
کند صورتکری نقاش چین بس

سک کوی خودم خواندی عفا الله
اکر من آدمی باشم همین بس

برای جیب کل از کرد راهش
صبا را رقعهٔ در آستین بس

دلی کز دولت وصلت مغرور
چو مجنونش بلایی در کمین بس

وله ایضا

تو با کل جام کیر و شاد بنشین
که شامی را غم آن نازنین بس

هر کسی پهلوی یاری بهوای دل خویش
ما کرفتار بداغ دل بی حاصل خویش

چند بنیم سوی خوبان و دل از دست دهم
وقت آنست که دستی بنهم بر دل خویش

روزکاری سر من خاک درش منزل داشت
کر بود عمر رسم باز بسر منزل خویش

کارم از زلف تو در هم شد و مشکل اینست
که کشادن نتوان پیش کسی مشکل خویش

دل ز اندیشهٔ تو باز نیاید بجفا — تو و بیداد من و آرزوی باطل خویش
دم آخر سوی ما بین که شهیدان ترا — شرم باشد بحلی خواستن از قاتل خویش
شاهی افتاده بخاک در او خوش من باش — سگ کویی که دهد جای تو در محفل خویش

وله — ایضا

هر که کوی تو ساخت منزل خویش — خون دل میکند بگردن خویش
دانهٔ خال پیش رخ بنمای — تا کل آتش زند بخرمن خویش
شمع پروانه را بسوخت ولیک — زود بریان شود بروغن خویش
تا کل از باد صبح بوی تو یافت — جامها پاره کرد بر تن خویش
کردم چاک دامن افتادست — خوشم از چشم پاک دامن خویش
متشاهی ز آستان تو دور — مرغ آواره از نشیمن خویش

وله — ایضا

گل نو آمد و هر کس بعیش و عشرت خویش — من و عقوبت هجران و کنج محنت خویش
بلا و درد تو ما را نصیب شد چکنم — نه عاقلست که راضی نشد بقسمت خویش
زمانی از سر این خسته پا دریغ مدار — که می بریم ازین آستانه زحمت خویش
بداغ دوری اگر مبتلا شدیم سزاست — چو روز وصل نگفتیم شکر نعمت خویش

قدم

قدم بکوی وفا مردوارانه شاهی / که پر عشق روان ساخت با تو همت خویش

وله / **ایضا**

پرده بگشا ز روی جون مه خویش / که بجانم ز بخت گمره خویش

میکشد سرو پیش بالایت / شرمساری ز دست کوته خویش

منوازم جو چنگ در پرده / که فراموش میکنم ره خویش

واعظا ما و ناله دف و نی / تو و گفتار ناموجه خویش

شاهی از بنده کان تست از و / وا مگیر التفات که که خویش

وله / **ایضا**

هرکس گرفته دامن سرو بلند خویش / مایم و گوشه و دل دردمند خویش

زاهد بکوی عافیتم می نمود راه / روی تو دید و گشت پشیمان ز پند خویش

تا نیشکر شکسته نشد کام ازو نیافت / در وی کسی رسد که برآید ز بند خویش

در راه انتظار تو چشم سفید شد / آخر غباری از ره سم سمند خویش

شاهی غلام تست ز کوی خودش مران / خنجر مکش بر آهوی سر در کمند خویش

وله / **ایضا**

ای دوست شبی بگوی ما باش / درد دل ریش را دوا باش

ایام وصال خوش زمانیست — کو محنت و ہجر در قفا باش

دادم دل و جان بعذرخواهی — بر خاک درش نگفت شتا باش

ای زاهد شهر ما و کویش — جنّات نعیم کو ترا باش

شاهی همه عمر می کشیدی

ول — ایضا

روزی دو سه نیز پارسا باش

کنون که موسم عیش است باده گلرنگ — چو عندلیب غزلخوان بباغ کن آهنگ

زمان خوش دلی آمد پیاله پر می دار — که لاله ساغر خالی همی زند بر سنگ

زعشق گفتمت ای دل چو خون بشوی آری — بروز کار سخنهای من براردرنگ

اگر بباغ روم بی تو گوشه گیرم — چو غنچه سر بگریبان کشیده با دل تنگ

روان باخبران پایمال حادثه شد — هنوز غمزهٔ خونریز یار بر سر جنگ

رقیب می نپذیرد نیاز من از عار — فرشته می ننویسد گناه من از ننگ

دو روزه مهلت باقی بعیش ده شاهی

ول — ایضا

چو عمر با لب ساقی گذشت گیسوی چنگ

من که خون شمع از غمت با خون دل در خنده ام — نیست تدبیری بغیر از سوختن تا زنده ام

همچو مجمر سینه ام پر آتش و انفاس خوش — همچو ساغر با دل پر خون و لب پر خنده ام

کرشمشیر

گر بشمشیر سیاست می نوازی حاکمی — ور بتشریف غلامی می پذیری بنده ام

در هوایت برگ عیشم همچو گل بر باد شد — وین زمان عمریست تا از خان و مان برکنده ام

تیغ تو سر در نمی آرد بخونم لیک من — خویشتن را در میان کشتگان افکنده ام

یک شب از فریاد من خوابی بآسایش نکرد — روزها شد کز سگ کویت بدین شرمنده ام

ولّه ایضا

گفتهٔ شاهی نمی میرد چو شمع از تاب عشق

من بسوزد عشق بر پایم ازان تا زنده ام

ای در غم تو حاصل من درد و داغ هم — آشفته دل ز حلقهٔ زلفت دماغ هم

یکشب ز چهره منزل ما را فروغ ده — تا شمع گوشهٔ بنشیند چراغ هم

سودای کویت از سر من کی برون رود — گلگشت بوستان و تماشای باغ هم

ویرانه ایست گلشن عیشم که هیچ که — بلبل بر ان طرف نپرد بلکه زاغ هم

ولّه ایضا

شاهی که بی فروغ رخت همچو داغ سوخت

دارد غم تو وز همه عالم فراغ هم

با تو عمری شد که لاف دوستداری میزنم — لاجرم اکنون ز هجرانت بکام دشمنم

غنچه وار از دست دل خواهم گریبان چاک زد — چند سوزم لب بمهر و شعله در پیراهنم

گفتهٔ خونریزمت دست ار بداманم زنی — گر میسر میشود این کار دستی میزنم

تیغ آن قصاب را از خون من عار است و بس
آه درد آلود شاهی قصهٔ دل باز گفت

لیک من خود را میان کشتگان می افکنم
از کباب من حکایت کرد دود روزنم

وله

هر شب از پستی بسوی خانه ره کم میکنم
هر شب از سوز درون بر حال بیماری خود
میکنم هر لحظه پیش سکانت جای خویش
خواهم اندر پایت افتم دامنت گیرم بدست
گفتهٔ شاهی برین در کیست با چندین فغان

ایضا

نقد هستی وقف در خمخانه و خم میکنم
گاه میگریم چو شمع و گه تبسم میکنم
خود نمایی بین که من در پیش مردم میکنم
چون ترا دیدم ز شادی دست و پا گم میکنم
دادخواهم بر در سلطان تظلم میکنم

وله

ما جان بتمنای تو در پیم نهادیم
پیکان تو چون از دل مجروح کشیدیم
ز استاد ازل عشق ترا یاد گرفتیم
از فکر جهان فارغ و آزاد نشستیم
هر چند دو بینست ز فکرت دل شاهی

ایضا

چون تیغ کشیدی سر تسلیم نهادیم
صد بوسه بران از سر تعظیم نهادیم
انگشت چو بر تختهٔ تعلیم نهادیم
تا پای درین ورطهٔ پر بیم نهادیم
باز آی که ما جمله بیک نیم نهادیم

اگرچه

اکرچه خاک درت زآب دیده کل کردم … خوشم که سینه بداغ تو متصل کردم

زمانه روزئ من کرد کرهی فراق … زبس که خنده برافتادکان دل کردم

دلم که لاف صبوری زدی باول کار … هزار بار به پیش تبان خجل کردم

بشکر انکه جو کشتی مرا نمود روی … سکان کوی تراخون خود بحل کردم

سرای دیدهٔ شاهی نه جای هر صنمیست … کش از خیال تو بتخانهٔ چکل کردم

و له … **ایضا**

ای خسته زتو روان مردم … چشم تو بلای جان مردم

از سیل دو چشم من بکویید … ویران شده خانمان مردم

از خیل سکان او شوای دل … خود را بنما میان مردم

نا رفته سمند او بجولان … از دست بشد عنان مردم

شاهی زغمش دهان جه بندی … افتاده جو در زبان مردم

و له … **ایضا**

من از پیش یار آب رویی ندارم … زخاک درش ره بسویی ندارم

بزندان دوری بسازم ضروری … چو از کلشن وصل بویی ندارم

ببخشا جو در پیش زلفت نهم روی … که جایی دکر راه و رویی ندارم

نجار غم خسته چون بلبل دے … ازان با گل گفت گویی ندارم

بگو عاقبت خون شاسی بریزم
که من خود جز این آرزویی ندارم

ولہ ایضا

بربوی تو هر روز بگشت چمن آیم … گریان بتماشاگه سرو و سمن آیم

چون غنچه دلی دارم از اندوه تو پر خون … عیبم مکن از چاک زده پیرهن آیم

درمانده شد از نالهٔ من خلق که هر روز … گویند میا بر سر این کوی من آیم

یارب ز چنین بادهٔ پر ذوق که خوردم … روزی مکن آنروز که باخویشتن آیم

عشق تو بدیوانگیم نام بر آورد … تا در خم آن سلسلهٔ پر شکن آیم

من طوطیٔ قدسم بقفس مانده گرفتار … کو آینهٔ روی تو تا در سخن آیم

دیگر بغریبی نزوم همره شاے
از بادیهٔ عشق تو گر با وطن آیم

ولہ ایضا

تا دل بچین زلف دلارام بسته ایم … در باده لبش طمع خام بسته ایم

آخر توان بکعبهٔ کویش طواف کرد … چون عزم جزم کردهٔ احرام بسته ایم

دعوی نه بد کرده بدوران حسن او … تهمت نگر که بر دل بدنام بسته ایم

ای مرغ بوستان تو و نوروز و نوبهار … پرواز ما مجوی که در دام بسته ایم

کفتی

ولـه — ایضا

کفتی چراست شامی ازین آستانه دور

ما دیده از رخ تو بناکام بسته ایم

چمن بشکفت و سبزه خط کشید و سرو بالا هم — مرا تنگ آمده بی او دلی از باغ و صحرا هم

جو حال دردمندان عرضه داری ای صبا پیشش — دران حضرت بکستاخی درودی کوی از ما هم

اجل کز آستانت میکشد رختم دران عالم — بحمد الله که باداغ تو ایم اینجا و آنجا هم

توای کز جام وصلش جرعهٔ داری غنیمت دان — خوش آن وقتی که این دولت میسر باشد آن ما هم

ولـه — ایضا

بصوت بلبلان شامی نوای ناله افزون کن

که خوش باشد دو عاشق را حدیث درد با هم

خوش آن شب کان مه رخسار و زلف پرشکن دیدم — بهار عارضش را سبزه بر برک سمن دیدم

بدین جان بلاکش کس نکردست آنچه من کردم — ازین چشم سیه روکس مبیناد آنچه من دیدم

نیامد خوشگوارم شربت عیشی درین مجلس — که چون من عاقبت بکریستم چندانکه خندیدم

غبار کوی او را می شنیدم کحل بینایی — بحمد الله نمردم تا بچشم خویشتن دیدم

ولـه — ایضا

مکو شامی غم خود با بتان او چرا کفتی

نیاز خویش کردم عرضه چون جای سخن دیدم

هر زمان از بیخودی خواهم که آن رو بنکرم — چون بسی نزدیک نتوانم کز آن سو بنکرم

در سجود افتم چو بینم قبلهٔ دیدار او	رخ نهم بر خاک کان محراب ابرو بنگرم
ای که پهلو میزند ابروی تو با ماه نو	تا کیت با دیگران پهلو به پهلو بنگرم
حد شناسی نیست بر خاک درت ره یافتن	من همان بهتر که از دوران سر کو بنگرم
وله	**ایضا**
همی شد کان رخ زیبا ندیدم	نشانی زان گل رعنا ندیدم
شبی دیدم سر خود زیر پایش	ز شادی پیش زیر پا ندیدم
تو تا ننمودی آن رخ بودم آزاد	ترا دیدم دگر خود را ندیدم
شدم خاموش در وصف دهانش	که از تنگی سخن را جا ندیدم
چه افتادت بعشق این بار شاهی	ترا هرگز چنین رسوا ندیدم
وله	**ایضا**
هر شب به دل حکایت خود در میان نهم	دل از سوز عشق تو داغ نهان نهم
روزم چو راه نیست دران کوی هر شبی	آیم رخ نیاز بران آستان نهم
نه قوتی که آیم ازین ورطه در کنار	نه محرمی که این غم دل در میان نهم
بگشای لب به پرسش من کز غمت مرا	نزدیک شد که مهر ابد بر زبان نهم

با عاشقی که

با عاشقی که شرح دهم داستان خویش / صد داغ پاره بر دل آن ناتوان نهم

چون گل بخند در رخ هر کس که ناگهان / همچون صبا ز دست تو سر در جهان نهم

شاهی حکایت لب لعل تو میکند / طوطی کجاست تا شکرش در دهان نهم

وله / ایضا

ای باد پرده زان گل نورسته باز کن / گو برفروز لاله رخ و پرده باز کن

بوی بهار داغ کهن تازه میکند / مطرب همان ترانهٔ دلسوز ساز کن

در پرده نوش جنس مروق که پرکار / با هیچکس نگفت که افشای راز کن

ای جام باده بر کف و ایمن ز محتسب / متاع خیر میگذرد در فراز کن

زاهد که بر خرابی ما رشک می برد / یارب ز کنج عافیتش بی نیاز کن

ای از فریب چو نرگس بخواب ناز / بگذشت روزگار خوشی چشم باز کن

شاهی چو پیر میکده میخواندت بعیش / خوش مرشدیست دست ارادت دراز کن

وله / ایضا

جان شد آوارهٔ دل بهر تو افگار همان / سر درین کار شد و با تو سروکار همان

هر کسی در پی کار و غم یاری و مرا / دل همان درد همان عهد همان یار همان

بلبلان چمن آسوده بهار از گل / در قفس نالهٔ مرغان گرفتار همان

قصهٔ ما و تو افسانهٔ هر کوی شده
عشق را با دل سودازده بازار نماند

ولە ایضا

شامی از وصل بتان نیست بهجران خوش باش
گل نماندست درین باغچه و خار نماند

جو کلک صنع جنین رفت بر صحیفهٔ کن
مکیر خرده بر ارباب عیش و عیب مکن

خراش سینهٔ من باورت کجا افتد
که رنج بینی اگر بشکنت خاری از ناخن

حدیث قد تو گفتن بشرح ناید راست
زباغ سدره نهالیست کوتهی سخن

خیال خال تو آسایش دلست از آنک
بداغ تازه مدا و اکنند ریش کهن

ولە ایضا

به پای خم سر خود کر نمی نهی شاهی
امید عیش منه از جهان بی سر و بن

تا خط تو بر طرف مه آورد شبیخون
از دیده روان گشت بهر نیم شبیخون

خطیست بخون گل سیراب نوشته
آن سبزهٔ نورسته بران عارض گلگون

سنگی که زدی بر سر ما بی جهتی نیست
لیلی بتکلف شکند کاسهٔ مجنون

جندانکه زدم شعله برین گریهٔ جانسوز
ساکن نشد آتش بدرون آب بیرون

ولە ایضا

شامی بهواداری آن نرگس پر خواب
بگذشت همه عمر بافسانه و افسون

ولە عیسی

عیسی دم است یار و دلم ناتوان ازو — آن به که درد خویش ندارم نهان ازو

برره جو دید چهرهٔ زردم بنازیش گفت — تا چند درد سر کشد این آپتان ازو

عاشق که دم زند زوفا خون بریز — ور جان کشد بر تو بر نجی بجان ازو

قمری ز بس که ناله و فریاد کرد دوش — تا صبحدم بخواب نشد باغبان ازو

دلبر شکست عهد و ز یاران بتافت روی — ما را بهیچ روی نبود این گمان ازو

وقتی بناز بالش گل تکیه گاه داشت — بلبل که یاد می نکند این زمان ازو

ولله — ایضا

شامی که بی تو سوخت ببین داغ بر دوش

خود سا طار و دکه نه بینی نشان ازو

ای باد صبحدم خبری یار من بگو — با بلبل از شمایل سرو چمن بگو

اندوه بلبلان خزان دیده ای صبا — در نوبهار با گل و با نسترن بگو

لعل ترا لطافت عیسیست در نفس — من مردم از برای خدا یک سخن بگو

جون عشق ازین سرود نهان بر کرده برگرفت — گو خاص و عام بشنو و گو مرد و زن بگو

ولله — ایضا

شامی بلا و محنت جانان مگو بغیر

گر مرد عشقی این همه با خویشتن بگو

رخ تو رشک مه آفتاب شد هر دو — بخنده لعل تو نقل و شراب شد هر دو

جو دور شد لب و چشم توام زپیش نظر ٭ ز دیده و دلم آرام و خواب شد مردود

زبس که سیل دمادم ز دل بدیده گذشت ببین که خانهٔ چشمم خراب شد مردود

متاع صبر و سلامت که داشتم زین پیش ندای نغمهٔ چنگ و رباب شد مردود

دل شکسته و جانی که بود شاهی را دران سلاسل پرپیچ و تاب شد مردود

وله **ایضا**

ای درد درون خسته نشان خدنگ تو جانم جراحت از مژهٔ تیز چنگ تو

گر لطف می نمایی و گر تیغ میزنی گردن نهاده‌ایم چو اسیران بچنگ تو

ما خود فتاده‌ایم ز ما بر مدار دل ای خاک راه گشته سر ما بسنگ تو

ای تازه گل که رشک بهارست عارضت خالی مباد این از آب و رنگ تو

شاهی ز شک بود که ندامت ببرد یار آری حجاب راه تو شد نام ننگ تو

وله **ایضا**

ای شمع رخسار ترا تابی بهر کاشانهٔ وی آفتاب وی تو کنجی بهر ویرانهٔ

خواهم متاع جان بکف گرد سرت گردم شبی ای طایر قدس آمد شمع ترا پروانهٔ

گر عاشقی در کوی تو باید من تنها بسم نشنودی آخر جان من گر خانهٔ دیوانهٔ

شاهی

شامی که میسوزد دلش ناچار آهی میزند	دودی برون بر شود هرجا که سوزد خانهٔ
وله	**ایضا**
من از خاک درت رفتم متاعم را بغارت ده	گدایی بودم از کویت رقیبانرا بشارت ده
مرا از سیل محنت خانه ویران گشت در کویت	زمانه کو اساس خیمم را ساز عمارت ده
بغارت برد چشم کافرت ملک دل و دینم	که گفت آن ترک تیرانداز را تعلیم غارت ده
بتعظیم وصالش چون نگشتی سرفراز ای دل	بعجز و نامرادی سوی در کنج حقارت ده
سر فریاد بلبل نیست آن گلبرگ رعنا را	چه سود این گفت و گو شامی برو ترک عبادت ده
وله	**ایضا**
زهی از خطت برخ عنبر شکسته	قدت سرو را دست بر چوب بسته
غبار است خطت بر آن لب نشسته	بلی خط یاقوت باشد نشسته
دلم بسته شد در شکنهای زلفت	ازان روی گشتم چنین دل شکسته
ز نرمای وصل تو ذوقی نیابد	کسانی که از خار گردند خسته
تو جایی که باشی که باشند خوبان	ز خاشاک با گل نبندند دسته
درین باغ روزی که نارسته بودم	چو لاله نبودم ز داغ تو رسته
دل شامی از زلف خوبان هراسد	چو آهوی از دام صیاد جسته

این دیده بسی فتنه ز بالای تو دیده — صد گونه بلا از سر زلفت تو کشیده

دیوانه شده عقل در اندم که بشوخی — لعل تو فسون خوانده و خط تو دمیده

با این همه شیرینی و لطفست نی قند — پیشت ز تحیر سر انگشت گزیده

تا اشک غبار از ره او باز نشاند — بسیار دویدست و بگردش نرسیده

زان گونه که قندیل فروزند بمحراب — دل سوخت دران طاق دو ابروی خمیده

از سیل دو چشم چه بود قطرهٔ طوفان — از دیده بسی فرق بود تا ز شنیده

شامی هوست بود حدیث ز دهانش

افسوس که رفتی ز جهان هیچ بود

وله ایضا

تا بسته بسلسلهٔ مشکبو گره — جانهای بیدلانست بهر تار مو گره

عمری گذشت کان گرهٔ زلف آرزوست — یا رب مباد در دل کس ز آرزو گره

زان دم غیر نم چو صراحی ز خون دل — کز شوق گریه میشود م در گلو گره

در کار خویش صد گره از بخت دیده ام — تا دیده ام برابروی آن تندخو گره

بستم خیال زلف کژت بر کنار چشم — جعد بنفشه راست بر اطراف جو گره

هر صبحدم که باد ز لعل تو دم زند — خون در درون غنچه شود تو بتو گره

شامی بدوخت چاک دل از زلف نیکوان — کایام زد بر پستهٔ امید او گره

ای بهر قتل من نزده برابروان کره — بکشا بخنده آن لب وزان ابروان کره

سوسن که باد بان توازغنچه لاف زد — ازخجلتش فتاد مکر بر زبان کره

مشاطه رازطرهٔ اودست کوتهست — جعد بنفشه را نزند باغبان کره

جون کل نزی که مست بمی کردمی بباد — بر زانکه غنچه وار زنی برمیان کره

ولہ ایضا

شبها جو چنک نالهٔ شاهی ز زلف اوست
زانکش فتاده است برکهای جان کره

مایم ودلی زدست رفته — درپای فتاده مست رفته

درکوی تو پارسا رسیده — وزکوی تو بت پرست رفته

زافتاده دل منت جه خیزد — قلبی بهزار دست رفته

مائیم زدست دل دران کوی — هشیار رسید مست رفته

ولہ ایضا

امید قرار نیست شاهی
ازجبر دلی که مست رفته

ساقیا لطفی بکن جامی بده — درد مارا یکدم آرامی بده

میکنم عرض نیاز پیش تو — کر جوابی نیست دشنامی بده

سرفدای تیغ تست ای جان بیا — قصهٔ مارا سرانجامی بده

ما جو دوریم از برت آخر گهی
چند سوزی شامۀ لخته را

ناﻤﮥ بنویس و پیغامی بده
گاه کاهش و عدۀ خامی بده

وله

زهی عشقت آتش بجان در زده
چه ما را بسنگ جفا میسوزی
چو من در خمار لب لعل او
رخت تا نوشته خط سبز خویش
گرو برده شاه اقران بشعر

ایضا

خطت کار خلقی بهم بر زده
قدح با حریفان دیگر زده
سبو را نگر دست بر سر زده
گل آتش در او زآتش فتر زده
جو با او ستادان برابر زده

وله

منم با درد هم زانو نشسته
بکار رفت انکه میگفتیم شبها
درون دل خیال دل قامت راست
منم پیوسته در سودای زلفت

ایضا

ز ملک عافیت یکسو نشسته
غم دل با تو رو برو نشسته
مرا تیریست در پهلو نشسته
زغم سر بر سر زانو نشسته

وله **ایضا**

مرا گفتی برین درگهیت شاهی
غباری بر سر این کو نشسته

ای گل نو

ای گل نو بسبز رفته و سالی مانده — ما ز اندوه میان تو خیالی مانده
دل مهجور من از مویه چو مویی گشته — تن رنجور من از ناله چو نالی مانده
به تمنای دهان تو همه عمر گذشت — وز تو ما راست همین فکر محالی مانده
لعلت از کوی کاینست نشانی داده — دو بیت از نسخهٔ ماینست مثالی مانده
رانده شاهی ز بیت اشک چو پروین هر شب — هر کجا از سم اسب تو هلالی مانده

وله — ایضا

ای که با طرهٔ پرچین و شکست آمده — چشم بد دور که آشفته و مست آمدهٔ
همچو گل رخت نیفکنده مکن عزم سفر — بنشین چون بر ار باب نشست آمدهٔ
دامن چو تو نگاری ز کف آسان ندهم — که بخوناب بسیار بدست آمدهٔ
کردهٔ نسبت بالاش بطوبی هیهات — بر وای خواجه که با همت پست آمده
شاهی ز عمر ابد یافتهٔ بهرهٔ که تو — کشتهٔ آن دو لب باده پرست آمدهٔ

وله — ایضا

تا گشود ح و زلف عنبر سای — باد شد عود سوز و نافه گشای
جای ما کوی تست جور مکن — که بد ینجا نمیرویم از جای
تماشا جو سرو قامت یار — بر لب جوی شد قدح پیمای

نرکس مست را فکندا زچشم
هرکرا پیر عقل شد ره زن
بنگر در هوای آن لب لعل
سخن از زلف او مگو شامی

چمن از ساقیان بزم آرای
قول مطرب نگشت راه نمای
گشت چشم پیاله خون پالای
تا سراسر نیفتد اندر پای

وله

ای بیخبر از سوز دل و داغ نهانی
دل می نگرد سوی تو جان میرود از دست
ای شمع که ما را بسخن شیفته کردی
دیدیست که با عارض تو شمع بدعویست
جون غنجه زخوناب درون لب نگشاییم
ما حال دل از گریه بجایی نرساندیم
جون دفتر گل سر بسر از گفتهٔ شامی

ایضا

ما قصهٔ غم خود با تو بگفتیم تو دانی
داریم ازین روی بسی دل نگرانی
پروانه خود را مکش از جرب زبانی
وقتست که او را پی کاری بنشانی
افسوس که بر باد شد ایام جوانی
ای ناله تو شاید که بجایی برسانی
هر جا ورقی باز کنی خون بچکانی

وله

از سبزهٔ رعنا خطی بر روی گلگون میکشی
تا عقل دیوانه شود عنبر بر آتش می نهی

ایضا

جانرا بزنجیر بلا در ورطهٔ خون میکشی
یا خود ببالای شکر خطی بافسون میکشی

ای دل چو عاشق گشته ناله من از آه خود … زین پیش میگفتم ترا اینجا که اکنون میکشی

درد و رتو برمرد ماچو رست ورنه از و … خولی که آن من خورده ام از دیده بیرون [میکشی]

شاهی فروزان میشود شمع زوایای فلک … زین شعلها کز سوز دل شبها بگردون [میکشی]

وله … ایضا

اگر زلف تو خم در خم نبودی … مرا حالی چنین درهم نبودی

غمی دارم ز رویش یادگاری … بلا بودی اگر آن هم نبودی

کجا رفت آنکه در خلوتگه راز … بجز یاد تو کس محرم نبودی

غم از جور رقیبانست در عشق … اگر از یار بودی غم نبودی

رهایی جستی از بند تو شاهی … بنای عشق اگر محکم نبودی

وله … ایضا

دلا از مردمی بویی نداری … اگر سودای گلرویی نداری

حرامت باد اگر موسم گل … حریفی و لب جویی نداری

چو عنبر لاف زلفش کم زن ای مشک … گر زین معنی تو هم بویی نداری

تو خوش باش ای ملامت گو که چون [من] … دل اندر دست بدخویی نداری

به تیغ هجر شاهی را میازار … گر از وی بهتر دعاگویی نداری

وله

با اهل وفا زمرجه داری
گفتی ستم فراق سهل است
بردی دل و جان بچشم جادو
ای پیک دیار آشنا پی

ایضا

جز جور و جفا دگر جه داری
بسم الله ازین بتر جه داری
تا چشم هنوز بر جه داری
از غایب من خبر جه داری

وله

خوش باش بعیب عشق شامی

ایضا

خود بهتر ازین هنر جه داری

وله

لب شیرین شکر خند داری
جباشد گر گدای خویشتن را
جه شیرینیست یارب آن نی قند
متاب آن زلف را بهر دل من

ایضا

زخوبی هرجه بگویند داری
بدشنامی زخود خرسند داری
بسودای که دل در بند داری
که انجا مبتلایی جند داری

وله

جو دل در بند خوبانست شامی

ایضا

جه سود از گوش سوی پند داری

مرا کشتی متاب آن گوشه ابرو بعیاری
بفریاد خود آزار سگ کویت نمی خواهم

کمان بر من مکش دیگر که تیری خورده‌ام کاری
که در کیش محبت کفر باشد مردم آزاری

سگ عا

غزل پاکین

سرشک عاشقان شنکرف کون می اید از دیده — بهار عارضش را تا دمیده خط زنکاری
کشیده نرکست بر قلب جانها تیغ بیدادی — فکنده طرّات در راه دلها دام طرّاری

وله جو می بینیدم روی تو از خود میروی شاهی
تو حال او همی دانی ولی با خود نمی آری **ایضا**

دولت وصلت میسر کی شود بی جست و جوی — کر وصال کعبه میخواهی سخن در راه کوی
باغ کو عشرت که مرغان فارغ بال باشد — ما کرفتاران زندان قفس کردیم خوی
از فغان زار من کشته رفیقان دردمند — وز دل بیماری مانده طبیبان چاره جوی
جویها بر روی من پیدا شد از سیلاب اشک — ای بکویت آبروی دردمندان آب جوی

وله یار اکر برکشت شامی در وفا یکروی باش
کاندرین بستان بسی استند رعنایان دوروی **ایضا**

زهی روی تو روشن آفتابی — خطت بر لاله از سنبل نقابی
میانت را که میدیدیم وان چشم — تو پنداری خیالی بود خوابی
شراب عاشقی تا نوش کردم — باسایش نخوردم دیکر آبی
غم زلف رخت را شرح دادن — شبی باید درازو ماهتابی
شبی در کلبهٔ تاریک شاهی — قدم درنه جو کنجی در خرابی

وله

ای دل از بی بسر کوی ارادت بردی
مرسیه نامه که بیمار شد از چشم خوشت
نرد خوبی بتو می باخت مه از کج نظری
دلبرا شیوهٔ بیگانه شدن عادت تست
پیش ابروی بتان جمله قضا کن نمازی

وله

دلا ز نرگس مستانه که می پرسی
مگو که یار دگر ساخت خانه در دل تو
اسیر سلسلهٔ تست عالمی لیکن
تو گنج حسنی و اهل نیاز منتظر ند
نه حد ماست تمنای بزم او تنهایی

وله

دلا در عشقبازی ترک جان کردی نکو کردی
بجانی وصل جانان خریدی شاد باش ای دل

ایضا

کوی توفیق ز میدان سعادت بردی
نشنیدیم که نامش بعبادت بردی
تا چه منصوبه نمودی که زیادت بردی
دل عشاق بدین شیوه و عادت بردی
روزگاری که بمحراب عبادت بردی

ایضا

سحری بخواب خوشش افسانه که می پرسی
کدام یار چه دل خانهٔ که می پرسی
تو حالت دل دیوانهٔ که می پرسی
که ره بکلبهٔ ویرانهٔ که می پرسی
سخن ز ساغر و پیمانهٔ که می پرسی

ایضا

ز باغ وعیش بگذشتی بداغ و درد جو کردی
چه آسان یافتی نقدی که عمری جست و جو کردی

پس از عمری بدست یار دادی ای فلک دستم / گرم کردی ولی وقتی که از خاکم سبو کردی

دلا دنبال آن چشم سیه دیگر دمی کردی / گر از مستی تماشای ولی اشتی در کار او کردی

بخون دیده رنگین ساختی رخسار شاهی را / باخر در میان عاشقانش سرخ رو کردی

ولہ / ایضا

تا دل بغم عشق گرفتار نیابی / در خیل سگان در او بار نیابی

گر باز شکافی دل صد پارهٔ ما را / صد داغ بلا یابی و آزار نیابی

گر همچو صبا عرصهٔ آفاق بگردی / در روضهٔ او یک گل بی خار نیابی

عشقت بسوی دوست عنان میکشد ای دل / بشتاب که لایق تر ازین کار نیابی

دریاب دمی شاهی دلخستهٔ خود را / ترسم که بخویشش دگر باز نیابی

ولہ / ایضا

مراد نیست بدان زلف تابدار یکی / مرا نظرست بران خاک رهگذار یکی

زلوح خاطر عاطر غبار غم بشوی / که شرط عشق بود دل یکی و یار یکی

به بند دیده چو نرگس ز خوب زشت جهان / که گل یکیست درین بوستان و خار یکی

بخند بر همه چو باغ نوبهار ترا / هنوز گل نشگفتست از هزار یکی

غمین مباش که از دل قرار شد شاهی / چو کارهای جهان نیست برقرار یکی

عیدست و نوبهار و جهان را جوانئی
مرمرغ را ز بوی گل و گل شادمانئی

خلقی ز عید خرم و از نوبهار خویش
ما و فراق یاری و اندوه جانئی

روزم ببرد دل کدر و شب بسوز هجر
دور از سعادت تو عجب زندگانئی

همچون هلال عید شدم زار و ناتوان
روزی ندیدم از مه خود مهربانئی

ولە — ایضا

شامی ز عشق روی تو شد روشناس دهر
داغ شهان بود ز برای نشانئ

دلا تا ذوق هجران در نیابی
ز باغ وصل جانان بر نیابی

اگر در راه جانان جان نبازی
تمنّای دل از دلبر نیابی

بر غم من مکش بر دیگران تیغ
که چون من کشتنی دیگر نیابی

هوس داری چو شمع این سوز لیکن
گر این سررشته یابی سر نیابی

ولە — ایضا

متاب از روی جانان روی شامی
اگر یابی مرادی ور نیابی

مرا اگرچه به بینی درد بکرد اسانئی
دلم چگونه از این آرزو بکرد اسانئی

بدوستی که نکردانم از وفاء تو سر
اگر بخاک سرم را چو گو بکرد اسانئی

مرا بسلسلهٔ زلف چون کشی در بند — بجرم عاشقیم کو بکو بکردانی
ز دوست کر همه تیغ بلا رسد ای دل — طریق عشق نباشد که رو بکردانی

ول سیاه نامه شدی شامی از سخن آن به
که بعد ازین ورق کفت وکو بکردانی **ایضا**

ای ز عشقت عالمی را روی در آوارکی — دیدمت یکبار از آن شد کار دل یکبارکی
مونسم شبهای تنهایی جز اندوه تو کیست — وای بر حال کسی کش غم کند غمخوارکی
ای طبیب دردمندان رحمتی فرما که من — چارهٔ دیکر نمیدانم بجز بیچارکی
کس نشانی رو نمیکوید که در اول نکاه — بی شود حیران ویش دیده نظارکی

شامی از کویش برو یا احتمال جور کن
فی چاره در عشق بتان صبر هست یا آوارکی **المقطعات**

دران کوش هر بعد شامی بدمر — که روزی بانصاف ازین جان خوری
کرت نیم نان جوا فتد بدست — برغبت به از مرغ بریان خوری
نه زان سان که هر چند مقدور تست — ز افراط شهوت دو چندان خوری
ز بسیار خوردن مشو مرده دل — خود اندک خوری کر غم جان خوری
جو شد ز امتلا طبع ناساز کار — بود زهر اکر آب حیوان خوری

جو عیسی بقرص بساز از فلک
بپای خودت رفت باید بکور
که خر باشی ار دیک بالان خوری
جو بر اشتهای کسان نان خوری

ولہ

دلا زین پس جو عنقا عزلتی جوی
کسی را مرغ زیرک خون درین باغ

ایضا

که زال مربد بهرست و شوخ
که ننشیند کلاغ عشق بر کلوخ

ولہ

در جمع ماه رویان مسم صحبتیست مارا
از بادهای وصلش هریک گرفته جامی
لب بر لبش جو ساغر خلقی بکام شامی

ایضا

اسباب خرقی زاهد گونه ساز کرده
جون دور ما رسیده آهنگ ناز کرده
از دور جون صراحی گردن دراز کرده

ولہ

شبی با صراحی همی گفت شمع
ترا با جنین قدر پیش قدح
صراحی بد و گفت نشنیدهٔ

ایضا

که ای مدر شبی مجلس آرای دوست
سجود دمادم بگوکز جه روست
تواضع زکردن فرازان نکوست

فی الرباعیات

شام رمضان خوشست کلشت مرات
با نعره و تکبیر و خروش و صلوات

خوبانش

37

خوبان شب تاریکی بازار ملک

چون آب خضر نهان شد در ظلمات

وله

بشتاب که از رشک بگردی ای بر

در کوی وفا بابل وردی ای بر

وله

گلکن حبیب قبای ارغوانی بدرید

قمری ند سیاه و گردن آلود

وله

رو خاک شو اندر ره خدمت شباسی

باشد که به پای بوس سروی ای بر

وله

از سبزه و لاله نقش بندان بهار

تیتنگ رف بدانگیخته اند از زنگار

وله

در ماتم تو دو مرببی شیون کرد

لاله همه خون دیده در دامن کرد

وله

در آب روان شکوفه انداخته عکس

چون انجم ثابت و سپهر سیار

وله

ما یم حریم انس را خاص شده

در کوی تو پابستهٔ اخلاص شده

ماهی بمحیط چرخ غواص شده
بر نالهٔ من فرشته رقاص شده

ولہ

ای عشق وگر روی بلا آورده
با دل حق دوستی بجا آورده

کس رنگ شمار زد و کرم بد بو نیست
با آنکه ام بد هیچکس کاری نیست

ولہ

ای شعلهٔ آه خانه روشن کرده
ای غم تو خوش آمدی و صفا آوردی

یار بکلید شکست و نبودش سر حال مرا
گفتم ز انصاف نه انیست جان دم بشکست

ولہ

شادم که ز من بود دل کس باری نیست
کس را ز من کار من آزاری نیست

فی معمیات

آن بت چو زد و دستی کناری دارد
ما نیز زد و دستی کناری گیریم

ولہ

محرم ما را سر رفتن نبود
نیست اکنون هم سر برگشتنش

آن چشم

آن چشم مردم کش نگر مژگان خون آلود بین
زنجیر زلفش بر فشان دلهای غم فرسود بین

الحمد لله على التمام وللرسول افضل السلام

تم في العشر الاخر من جمادى الاخر

بعون الله الرحمن

سنه ۹۶۸

مجلس جمع وسعادت

فلك مثال آسمان ملك مثال وسعادت مثال ودين آسمانه كه سبب

مدار ومحفل آسمان منبع انهار شرع ودين بجنابنه آنا واتا سبب علا

سجادت نگار فضل ويقين در ظل عاطفتلرندن ولشده كه ذكر ملائك علا اداو

بين ومطلع انوار جانبيت ظل عاطفت استطابت ختام واجب عوده تادیع

فضل ودرايت خوش جانبيت ودعوات تسليمات فانجبا قلوب

دعوات استجابت نظام مثال قرين نويد وتقديم

وورد وقفار خطابت جبروت اعظام وتعظيم ايله تمهيد اخلاص

ملوت صباح صباح تمديم مراسم ايله نفعد احباب عاليه وبت

اولا همراه صباح آثار انامل ملة الاحسان ايله عاليه وسرور

انها اولنور كه آثار انامل اختصاص بيد يلويه يمين كمال صحت

بيوران وتعهد صحاب اختصاص وحصول آمالى وريه اولوب ده

يكانه شاه صنار املاح آور وحصول فائز اولدق لكن ميان عوان

عنايت حضور ايله مطلبه فائز دن حالى وكل ابدى بغنايه ايله تعالى

دفع فتنه وعدوان وبغي وطغيان كمال امن وامان ودرخت

حالا بمقدار مندفع اولوب رعايا وبرايايه كمال باقى چون عوض عوض

واطمينان كلمنده اشغله معلوم حضرت اولا باقى چون آمرزيد

خصوصيت وتذكره خلوص طويت در اجلال الله اجمال ودعاء

اجلاله اقبال اولندى همیشه تا نگارد صنع خامه بانواع فرايا

روی نامه بود لفظ معانی ومعانی زیغوت

الى يوم القيامة الراجي

عبدالله الفقير

لفقیر

لنا مقه طوبا کبی اول قامت بالایه دیرلر
حوری کبی اول آفت رعنایه نه دیرلر

ادوامی طواف آورایدر کعبه حسنی
اول خال سیه فام دلارایه دیرلر

آشوبکه عشقک زلفنک کلیجه
عاشقلرین ایتدکلری غوغایه دیرلر

عاشقلرین مستانه بی صوروون
چشمنک کبی کیفیت مستانه‌یه دیرلر
یا نشئه لعل لب زیبایه دیرلر

آنا دکهندن کرو اصاندکیسه مانع
ای نوری بو نوکفته غرایه دیرلر

وله

فاش ایتدی اشک دیده‌دن دم بدم رازمزی
بغیجه ماجرای بت دلربا امزی

روح فزیم معجزه‌یه دوز ازنعم
کیم بیانه نقل ایده بعد جعفر ادامزی

بر عندلیب کلشن کوی محبتز
دکلسک عاشقانه صفیر نوامزی

بلقیس وصل یار سلیمان کبی بوه
ایتسه ایتمکه دیادم صبامزی

واحسرتا که کردش دوری وصل یار
دور ایدی بزدن عاقبت اول آشنامزی

و

اجلکه منتظر حواله نوبه قیوی قیاده در
اقدوه سودکی ویاین

و

فه نوقدرز
اکثر همان جان بودر کیه دن طس
مجذه همان بن الجسم بعقوب جله ۱۶

ونجی غلام صحن وفیه الجسم
الی العیش ... [illegible]